

Kitāb-i Rawḥat al-anvār (راونال اہضور باتک)

Khvājū-yi Kirmānī, Maḥmūd ibn 'Alī, 1290 or 1291-1352?
[1750-1799]

<https://hdl.handle.net/2027/mdp.39015079128792>



Public Domain

http://www.hathitrust.org/access_use#pd

We have determined this work to be in the public domain, meaning that it is not subject to copyright. Users are free to copy, use, and redistribute the work in part or in whole. It is possible that current copyright holders, heirs or the estate of the authors of individual portions of the work, such as illustrations or photographs, assert copyrights over these portions. Depending on the nature of subsequent use that is made, additional rights may need to be obtained independently of anything we can address.





6

191
Bell

John Carter

۴۲ ورق در ۱۳ ورق مذکور است

254

UNIV
OF
MICH
315









نیت الودع فی الاول
بسم الله الرحمن الرحيم
شعین طبع ترسم سراپا
روایت انوار بام خدا
چرخه سازم شمشاد
نقش طراز طبق پیر
مهر کرد آن سیم سار
نصف سوزن کهن
رنگ رزق مری افتاب
باو گشتی نفس مشکاب
چین های خورشید روی
غالبه ساسی شب پیر روی
جلوه دولت کیستی فروز





فصل سی و هفتم در بیان احوال و والتدبر برادر و شتر از سبب کار زمار و به وکل زمار	نیمه از نامه از انعام و آورده از دهن سبب شکست که سبب از برادر و از	نکته که سخن چنان سخن لوب وزن یک سبب و کمین از کل جو جو شود نگار
لا اله الا الله و محمد رسول الله ای سبب از وقت یک نرگ کلش سبب از تو	عین عیش و پر از تو 	برو و تو سبب زنده و نیشکر از باغ اوقات یک روشنی دین سبب از تو
پیشتر از تو نمی نامت و غلت انداخته با که با منع روانی فاخته طوق تو	روح پیچ از تو نمی نامت نور صفات به تجلی است پرست و طفل را شوق	فصل سی و هشتم در بیان احوال و ذات تو بنیان و جفا نی به نام یک سبب و کمین
چنانست تو مانی و بس زلف سپید بر رخ سبب مرغان بوی تو به شوق درخت	ماید روح رسپالی است عاقبت ز برادر و با سبب اگر عیادت پیش تو می	فایده مسئل می در سخن مشق کوی تو فروست والتدبر سبب سبب است
مهرج و آل آب و ان زویا بر و بر انداز برای زین عادی سبب سبب است	درج برین و جهان از تو در چو سکانی که سکان بی تو نفس و محال به سبب است	نه توان بود نهان و در قفا پست نشانت که شالی خج تو می من سبب و سبب است
منع تو می من سبب و سبب منست حق سبب سبب است و مرا فخر تو من سبب است	چون توان شل از سبب یار تو و پیش تو سخن برو و لک سبب سبب است	مگویند خاطر ما سبب است مقدش بر و ز سبب سبب است تب من قلم و سبب است
یک سبب بر از خط باد واد میر و سبب بر از سبب است	سبب سبب سبب است	سبب سبب سبب است





و آب هم چون قبح از آن	پس سمعی نه افروست	خود و کجای از بکر سو
نیت کرو که در بازار	رفت بر مکان در مشت	آب شوق بر دو بخت
خوسر و سست است	بانه جان از نم دل که ده چا	نزد رخ دل کرد و هو اگر ده
خانه چشم شده خوانی	رایت صبر حشده از غم	مرد و پسران دل تا گمان
نافت آفرینا ریکین	نافت سرخاب سیدان شمس	و آب رخ نم فتنه بطوفان شمس
ز آتش بود جبک افروخته	مرد و منت ساخته و شست	خوسر دل فتنه بیا و هوا
در دی در و آده و لادوا	پیشتر بیا آب مک بر خفته	و آتش دل آب فلک بخت
دید و جبک کیمیا کن	بخت آن نیت بر خاک کن	شب که در لعل پیس بر خفته
دو و مکر در دل عالم	و آتش شوق آده فلک کن	نزد شده بام عقیقین سنگ
و بر آبا فلک هم	ز و سپیده افروخته هم	نکی شین سیدی می
از حق سر سید افروخته	در دل شاتن شیشه بام	در شربت تن سدا و غم
عقله خونین ز و روی	سطح نه ریشه شده بام	عقله تن محری ست نوب
پرخ و سر سبک و خوب	فلک نیت بام و سیکر	ز آتش دل آب بر آتش نوب
بنوعین هم در آب	اکتک قن لعل نوب	کل مرگن شسته در شیشه
دل به جان شسته و جان	یعی موش رخ و دی	ست و آده قن می
کوی خراب است پیشتر	ساخو جان از شکش پتر	دید مراد فتنه رستی
و آده قربان مبرک	نویسار ساغر جان	عقله شده به بود و دی
کنت که ای و پنهانی	کرد و در قن پتر	گفتش قن بیا گن
مکر ساب نظر آن	کمن که از پتر	در سر خوانی خون











ز آنکه کند نامش عامر و تندر	یادمان شب چه فرومید	یادمانی ز صفت عفت است
کای مسیحی در صفت است	ست نیت ز عبادت کعبه	تیر فضیلت شدت کائنات
یافت بودی و بدامی و پست	مژده پادشاهی بهیار است	باشد کائنات از انوار است
اگر تو بد کا نه کردی عاز	پرو طاعت تو بودی	وای پادشاه ز باطل
نام زبان از بهر پستی است	راستی دل روشن است	و تو جلال کی ز روی است
ست دین سخن دل فروز	بمهر سپید او و سود	شد دل اگر نه نادرست
پیش تو قلبت بر ما است	نی شده و کوی محبت است	را بهر پستی بسوی چپ
شربت ز جیب پادشاه	کس و او در طبع پادشاه	و لب کج زویرانم بود
حال دل شست پر و اندوه	مهر و جنت زنده کنی	دست سخن بد و نه کنی
در پس هر نو از غده است	و دل هر سوخته سازد است	قیت که هر که کند و هر
مک سعادت که فرومید	سید پر از روی بهار پستی	کی شوی ای به بیان
طولی خوش جوان کی زبان	شکر شیرین پاک نام	میک کی شکست و من
بهر سو و هر چی شکست	ست زبان طعن استانی	و کی سبک است تان
کج روان شد دل از غمی	فوق می باشد ازین بیان	اگر سر زده او دست
کجی بدست آرد با غمی		
چند شوی ای ل سودا پرست	دمی پستی ز این است	و اب نه رفت و تو پستی
وقت نیامد که در این است	فنی کی بود که ز غایت	تیر زمره و نظرس کار است
پشت گم کرد که تو چیت	مردم نذر که در انداخت	را بهر پستی و زان و
نسب تراخت و چیت	میت و چیت که تانی بود	و لب تیغ ابله بود







فرش طبقی طبعی شربت
بر سر آستین کی گوی کل
کی جهان میل کند جان پاک
بر دو جهان است نشان
عینیت خواب و زخمت
چو تو کنی چه شود سید
فی رخ تو صف بر این تیز
گوی بین چو پیرانه
زنگ زایم پیران گرفت
دو دو غم از دود ادم
ویدار سطل که دین چست
صحر فلک عرصه ان
ناظر و یوان تپ شده
کمانش امل تو شربت
کر پیسب چشم دل آباک
کشمه و ی زمین تپ نیست
بر من این چه سازم ش
دوم در بی این کی کل
ای گون شست شای بر

منج معلق رقی مسیت
مرکز خاک بر آب ل
مرکز است رنگ کند
خاکت یب زو که بد ل
وان دل بر این بود کج
روشنی دیده ز غور
کر متصور شودت سب
پرو که فر از رخ وین گرفت
سپد او ش رویا است
تیر شدی این وقت شاه
پشت افتاده و پای غر
نوت جوفان تکر ش
و او و این که این که
تیر که زنی کر شت خاک
دین بدین را فرزند
لاش جهانگیر می کند
جام فلک لایق شست
ساز تو نایب جین پیر

مرکز خاک بر آب ل
خرمن را بر روی شست
انکه دین و نشان
کج خرابی طلب کنی
ای شدی غم وین جرد
فضل رمی کر کبشایی
مملکت مهر نایب
دخم چو کان پنهان
خلت ظلم از دل عالم
کو که ش لایق سب
کنت که ای مرع ش
وامر کشته سر کج
پشت عیش تو که چرپ
گیر دم این خاطر
عوسه افان چو این شست
دینی نیک چنین تپ
کشته ام از دست طای
سایب از زور شست
کج کشایان که دیر غانه



مرشدی کند و ناموست	مالک دل تابع اسکارو	کشت که تو شایع انعام
رج تو سنج گشت کر که	کز نصر او اظلمت برید	باز بر سر پشته سیوان
تسه بگر ز حساست بر	حن بر کعبه دانت بر	تا تو خطرات نیانی
دم توانی ز ازاب است	ما پوچست تا پیش نه	تا تو خطرات نیانی
نمست پستی پستی	کج کشایش همه به پستی	تا تو خطرات نیانی
کار و لشکر پستان کر	عوم بسوزند و بهار کین	تا تو خطرات نیانی
پست اگر چه غارتی	از پیش غاری بهر پستی	تا تو خطرات نیانی
ملکت شرق به پستی	وقته ز کشت ز کشت	تا تو خطرات نیانی
شیع که از آتش دل است	نور دل ز زنده ولی	تا تو خطرات نیانی
کشت و زنده بود و نیست	ز پیکان سر بردش نیست	تا تو خطرات نیانی
کرید در غب بهر پستی	مردم یک پیده مانی	تا تو خطرات نیانی
باز تا و رشت و سر پستی	سود و نایب و تر پستی	تا تو خطرات نیانی
تا تو کوی کشتی	باز کید از نذر تر پستی	تا تو خطرات نیانی
خج نایب و طعنه	در پوچ از نامر پستی	تا تو خطرات نیانی
تک است مراد پستی	مردم دل انکس که پستی	تا تو خطرات نیانی
باز دین بر کشت پستی	مست شو و باد پستی	تا تو خطرات نیانی
شادی آن کشت پستی	دل کبی و کشت پستی	تا تو خطرات نیانی
بوس و خمر و خمر نیست	در غم دل خج و غم	تا تو خطرات نیانی
بند و شمشیر کشت پستی	نور ز خور و کشت پستی	تا تو خطرات نیانی





چرخ حجب هم در پیش
پای سپین مایط و من
پیرای زانکه نداری خبر
پای درین وقت نمایان
کشتن ازانی که کم افتاد
کرستیکار آمد و باز کرد
بزرگ که کرکاه است
پست برین حق مکرش نشا
سایه برین نمکند و نکست
جان برده و شمع خفته و با
یا بکر و یس ز نور ابرو
شعله و سر باری سرچن
در جهان برده اول جهان
نفس عشاق نابالغ
کردم و گوشت شکر است
نوا یکی از راه زرد بگفت
نام عشاق بجز نام نیست
کرده ز تابش و جوشن
زنده و ملی دره وین است

در خط این لوح منقش
چند مبدع گسک و من
باز شو و بازی بازان
زانکه ازین قند نیای کشا
ساخته آنچه کسی آن نپاست
مهم مرعاج جان ز کرده
مکره قمار اوست با دلف
آب برین جود است و شین
و ایرد پی سپسک کرد
نوبت شای برین بند و ش
شمت خفنی و قوی است
کو و کران ز کمر و کشت
طایب کجی ره ویرا گیر
انکه نذر و طلب و طلب
زنده ازین کشت و شکر
روان و سبب نظران نیست
نوع خجسته کی شفق
دود و دین بند و نی پرست
مکره و دین مکره کجی خاست

نقطه زده و بر خط
مهر تو و چهره شایسته
زنده و نغمه نو از این
چون تو با علم عالم افتاد
باختن آغوش کسی آن نپاست
بسیه و لی کن روانست
کار خند از بند ابرو
و امهر برین انکشتن کج
زده و نقطه منقش کرد
مهر و واسق که ز غدر ابرو
لیکست چه خند و شوق
مهر و لی از توجانی جهان
کشت شای و مهر و کبر
صیغ ازان کج و کشت
دست ز سر شای و شین
و شای شای و شین
دود و شای و شین
دود و شای و شین
دود و شای و شین







سوی عالم عالمی
میر سپه عالم جانده
آن که پستان کیست
تند ام از فلک کس
ماطر و نور پستان
کر بشی بگراند است
سکه در اجاز و برودت
و بنام پس از زمان صبا
بود آیت و قلم شا
زادش قدرت مجرب
کی بود از نور کفر کفر
شب رو خواب و در و در
کرد و کس کی با غول
لغتی از نور بر آید
عالمش از نور قلم
در نظر و ادب کلام
در صفت کرم پستان
فلک سخن از حق خوانده

لوی سخن بر سر سی
کر زنی پس از دیر
میزندم دل از مانع
نغمه از پرده حرکات
علم از ملک و ملک
مرح کون عمل و در
سرد کوشش به بر ناس
مهره این قلم و انجاء

رست سوی عالم عالم
ماتو کوی که بود و در
کردم از کسل نفسی
رست ای علم علم
کند خواب و کسل
یک کس که از آن
ای که در پستان
سخن این قلم و انجاء

طبع من حبت امون
و آمد جان من از آن
موانع ملک و ملک
دیدم ام از دیدن
و آمد چون منیر
بستی از نور کرد و
کشت جهان و شمع
در دل من شمع
در نه و دم بستر
عقل شاه از حق خوانده

کشته بهر از نور و کرم
کای الی انین و حرم
کردن از نور و حرم
دیدم ازین سخن تا باک
سوی من و در و در
و نظرش از غلبه برین
شب شده نایب حرم
بسی از نور و انجاء
کفت کای علم علم
تیر و شمع نور و انجاء





تیس سی عام شوریدہ دل
باید پانی سپا بانی
مستور شش سالانہ
ساندہ کوئی سپرول
سوی سپر اپر و سنی
او ستا شش و لیلی
وید و آینه ر سپرول
ج شکست که لیلی
مستی من پستی اوامه
تج جان شش و جان
گفت کرن سپرول
با و سباحت سک ما
سج از پرده بار و کجا
او سر شکست و کجا
مسی مانی و سحر
چشمه نور شش و کجا
چون نو اساز فلک شش
کریم با کجا و دی
بار و کجا من چو و پرورده

نی سپر کبیل خای
بود شش غور و ن آده
سپر کمال اعتبار شده
گفت به مرده که لیلی
سج بر نورست لیلی
پر و ول از سنج جان
پیش سنج و ست کجا
سج و ست شش و کجا
پستی من پستی اوامه
بیل شش و سحر و کجا
گفت که آن آینه و کجا
که کبیل شش و کجا
زمره شش و سحر و کجا
که برین بر می شش
نور شش و کجا
پر و بر انداز و سحر و کجا
و وقت و کجا
از سر سپر و کجا









بوی تو برین شد و تو ملک	چون بگویم هر چه تو فرمان دهی	یک بشد و هر چه منم زتاب
روی پوشید ز سرمه و نقاش	کر بر رخ من یک سینه است	ملک سخن زیر کین است
من سپید پرده شاهی است	بلکه عین کیهان است	سجده زار و دل و آتش است
رفت زو چشم دل آتش است	و نم این نیست جسم از جود	بشرافت و دردم زود است
ماند ملکست ز کرم و فساد	دو ملک است زو اعدا	قتل بر من شایسته است
و اسیر من طبعی است ز کلام	چه چه قدرم به او باز ماند	میل طبع ز نو باز ماند
کس ز ساند نبی کی	از برایش نهانست	گر شود و هر چه زود سپید
باز پستام قلم از دست	و در محبت طریقی	زود طبع کوهی است
روی خاتمی ز قیالات	که در روی آتش است	سورت نو گوشت است
ز ورق معنی بر هم ز کس	بر سرستی قلمی	و از سرستی قلمی
سکالک و زانست زو طبع است		ایمن ازین منزل است
ای است از غفلت جان		جان صیرورت و اود
بر سپهر این سپهر چنان	گر شود و معنی	عقل و اندک و کین
وین همه آواز و آواز است	شپه خاطر و بر اوج	عقل و بر نشکر و نام
فکر سخن و زو زبان	شور سخن و دل و آفتاب	است سخن است که
نور سخن باقی و آفتاب	ششم سلم و کوه	معنی سخن از ملک
پرو و سپهر ایمن	ساز سخن و هم	معنی سخن از دل و فو
میخ زبانه سخن	آب سخن و بدل	گر و سر و برین
عرفت و برین	مرکز حرف کین	کوی و مایه



گفت جان ملکوت شایسته	کر تو چون رو کز روی کرد	درین معنی غمگین کرد
دست زده امانت بدار	سر زار چنان تشکر کرد	عالم جان من شدن اقطاع
بمن سخن گفت بملک اهل	فکر گشت و طبع اطاوس	بسر زده بخت فرو کرد
ملک سخن ملکوت خواست	و در کشت و ما او شده	
ملک علی خوشنود پستان	عمر سر زده بستان	
رفت بروی جدم از پستان	رای سپهر کرد زنده پستان	چونکه سوا می شد و بر پستان
و طبع پستان سیر او فتاد	سفر خود دید بجای غریب	و قفس تنگ و مقامی
بیک شمشیر مود و ساز	بیک شمشیر مود و ساز	شور شکر و گل و سرش
و دل شایسته غم شکرش	از پیشش فارس سوار	و از سخن فارسش بستان
نادره کوی که سخن سپاس	از دستان پستان سخن باز	آینه اش به برابر
و ز پس آینه زبان گشت	کون و کاشن تعلیم باز	گشت چون مرغی سخن آینه
طبع علی خوشنودان چو نظر کرد	کوش جان مرغ سخن باز کرد	نوش سخن یافت ترسم
و آمد و آینه صورتش	دید و نقشش دایه	شد و لاشه شست چنان
کره صورت که زنده پستان	مش از پی سیکه انداخت	آدم از زنده پستان
یا که شمشیر باز و فزون	مرده بکوشش از سوز	و از دستان جهان
صورت خود را گریه می	می صد و راه و گریه می	خوشت افکند و نود
سایه و قاف و نود و نود	بانه کو مرغ تره	کوی ای که شمشیر
میرد وین بر پیکر	باز بکوشش و زان	خوش کند ز غم نه
نویسند کوشش و از نود	طبع جان بخش ال	لیک سخن و سخن









دیدار کردن تو کوین پسر	جان تو کوین پسر	تو معالی تو و صورت طبع
روح معالی تو کوین پسر	روح معالی تو انزلیات	پسر و انجم تو ساسی دید
بره جان بکل دل نشسته	پره شکاری پستی تو	رون بازل بستستی تو
لال جان و بکارت گشته	شعیر بر کدشت گشته	کرد و جو دارم گشته
طبل حس بر سر بایست اند	سوره نور را زبانت گشته	چین مسج از دست تو گشته
مغز تو شد شعیر خود لکن	جسم تو شد سرور و انجم تو	سکه خورشید بایست تو
در صف تو دشمن نهی	خاکه بس ز غلاقت	کعبه قدرت جرم غلاقت
اکم بر اقدیم لطافت است	مرغی اگر غلاقت است	همو تو نه و کمری کمری
بخت تو ز لب افلاک است	را که درین ملک غلاقت	کر برنی که غلاقت است
چراش از یک سگ گشته	ایست است چو را غلاقت	تو ایست که غلاقت
آب و آتش که شاد است	سوره نور و سر است افلاقت	یکل ال برت افلاقت
روح جلیت چو تو بدی نیست	مطلع غلاقت چو تو بدی	فانی خرد جان و دست تو
پسر غلاقتی تو خورنی است	و کمال ابداع تو آب و کمال	ما تو زمین باغ کمری کمری
خیر تو در همه این ملک است	بر تو کسی نه ای بر کمال	جان جان بی تو سرور تو
مشق تو از عیادت تو	همه ملک چو تو سگ است	مسج کعب چو تو گرامی است
ز سر و چو ای شبت گشته	سوره نهالی که گشته	نقطه پر کمری رجا است تو
همو تو سرور تو بر کمال	ناله تو آب و آتش تو	جان جهان باغ جهان تو
انتر تو در جهان تو	کو تو لایق این نیست	مثل تو مرغی جرم کس نیست
عالم تو از کمال تو	چست و تو قول سیه و سیه	روز و شب ای تو کمال





این دو که بر دم کیده اند شب شده و تاریکیت پدید آید چند کهن بود که در ایشان سودا جو جو شود و دم بر کشد ای شده و سودا بر باقیان جا پست است و تاریکیت و سنگین و غالی و گوی در آن نه ناموس و تن چرخ که از وی غلبه که بر اوست را که سرست و در آن که بر فرو تو بود و پور زلال آز کارش همه نویسد که گشتان آب بنی که بگذرد نیز نمران که بنی که بنی عاقبت را که گشت و رفت مرد پیش که گشت و رفت و این را از غلبه و شورش دست رعایت رعایت	مردم شیار چندین دیده اند قتل دیا بر سر راه تو پس با نظریست نه رضوانی پند کنی که بر روی این از سرخاست که اشقام از پند کنی نه انصاف که در کتی جا بود که بشت پور زبان که در بزم که تو فراموش است در پست که گشت و رفت تیر تاول که بنی که بنی ناوک که گشت و رفت چون تو درین طلبی مرکز گشت و رفت که گشت و رفت زنگ که بنی که بنی آتش و زشت و زشت کار رعایت رعایت	راه تو دور است تو دور در روی تو که گشت و رفت بای فرو گیر و ده هر گشت که در روی تو که گشت و رفت زال که گشت و رفت که در روی تو که گشت و رفت که در کتی جا بود که بشت پور زبان که در بزم که تو فراموش است در پست که گشت و رفت تیر تاول که بنی که بنی ناوک که گشت و رفت چون تو درین طلبی مرکز گشت و رفت که گشت و رفت زنگ که بنی که بنی آتش و زشت و زشت کار رعایت رعایت
--	--	--

























برون بالا در روز کربلا	دیدم از آن بوی تو در بوی	کردن این بوی در جوی پستان
ماه که در شهر نیشاب	خون شفق خورده از آن دکان	میج که او لب می بود
رو به یک قرص سپری بود	ای همه ده تو فرسودست	بود مرغ بود توانا بود
دست بر افشانی در جان	وز سرست ز زبان کن	ان به مبارست که گنجی
دین به پیرست که آبی	بند و شو و از همه از آب	باقم دل غمی کنی مشاوش
از دست بی نورست	و طلب قیصر از تابیک	روی تابا ز نور و نور
وزنی یک قرص شو کرک	غاده در از نو پاک	پاسان دیدنی بکشت
سمه نو از بو شود در بارین	از که در از شهر و پروازین	در کشتن از بی در مان
سربندی سپرد و سادان	خوش خیران شو و خوش	کجاست در ست و در دیش
در بخت بخت بخت مجوی	مهر بخت در از نمان	
او همه بختی بختی	کز شش ایچ جان	
دیدم در حالت بخت	در احوال کوی بخت	سوت تاب بخت
تینت نصرت بخت	کرد فتنه بخت	بام جباریت بخت
روی مظهر و کل بخت	را و همه در و بخت	نور و شتاب از بخت
و امد مستغرق بخت	او همه در و بخت	بخت بخت بخت
کشت در آب که بخت	بر کشت زده که بخت	کره کیمین بخت
کشت تیرم بخت	دیدم بختی بخت	دیدم که بخت
کشت که بخت	کجاست بخت	کجاست بخت
باد بود کان بخت	بر و بخت	سوی بخت





دود به سپاه بر می رسد	دانه فشان و سینه دم	جابه فروشی و خرس
بکس این به به میان	سکس این به به میان	سستی و اگر از دست
حسرت و از مردم مرسد		
و آب سلقه پود بود افش	وزنه م آورده و چهار پاد	سبل جابر از خرد تاب
کاشن از از بکر آب واد	اطلس افلاس که دور کرد	کوسر سیاه شب افروز کرد
نامی شب را بکر گرفت	و مرغی روز بزر گرفت	و او سلطان خزانده و نام
پاد و دشمن فرو زنده و جا	ریت این و سیگی	خشت او را زنده و جا
و اندر در در و عمان نشاند	خود در در و عمان نشاند	و او را در در و عمان نشاند
تیر فلک بر سپهر بر افکند	افسر ز سپهر بر افکند	عذر و سپهر بر افکند
سستی و یا بعد از کوهست	سر کشی که در آن زده است	ای کسی و این و این
وی که وی چون و این	چون ضمیر و این	چون ضمیر و این
نه پدر اصل تو طوی شعا	لیک ترا و سلفی چیا	مال چهره و این
پیش طبع در و بر او بین	آن تو بودی که نشاند	و او کی روز و زمانت
معنیت این صورت مونس	صورت این چو لکشت	نافه طاعت ز تو بویشت
نقطه طاعت ز تو بویشت	حاکم تو صحبت آتش بود	لوح وجود تو نشست
که سرت آتش و غم	پیکر آتش عالم	منبرت آتش منظر
منظر آتش منظر	آتش چهره بر آتش	عانه خاطر بر آتش
با و این یکده خورده	روی دین جنگد کردی	ایح سیاه است بر طبع
و این کجاست که در کجاست	با و می روح فرا بایت	و او کی روز و زمانت

شرقی از شر بنیامین	طهرش از مطهر غریبی	ویدو کی شش افروخت
مشعل باطن او در کشت	کم شد سن او و ده افلاک	و ازین کشت به کشت
گفت چه کردی مرا ای نماند	در بد حالت من نماند	گفت که جامه تو به نماند
طرحه حال تو به نماند	ابرست ملک سلیمان گشت	بیرکت پیش چو کبریا گشت
پیش تو صفای گشت	من معاش تو را ای نماند	اینا چو کبریا گشت
و در سپید تو به نماند	آنگهی ز نماند زای نماند	شست حالت تو به نماند
نعم که و اصل نماند	رو نماند و کرد و نماند	که نماند و کرد و نماند
که بر ای نماند	ما و نماند و کرد و نماند	مهمان نماند و کرد و نماند
جامه نماند و کرد و نماند	کرده شش نماند و کرد و نماند	چو شش نماند و کرد و نماند
را و نماند و کرد و نماند	لاست نماند و کرد و نماند	است و نماند و کرد و نماند
وز تو نماند و کرد و نماند	موسیقی نماند و کرد و نماند	و نماند و کرد و نماند
که نماند و کرد و نماند	لیکن نماند و کرد و نماند	کرده نماند و کرد و نماند
کوی نماند و کرد و نماند	طهران نماند و کرد و نماند	و نماند و کرد و نماند
ریش نماند و کرد و نماند	ریش نماند و کرد و نماند	کرده نماند و کرد و نماند
شش نماند و کرد و نماند	شش نماند و کرد و نماند	دست نماند و کرد و نماند
آپ نماند و کرد و نماند	یاد نماند و کرد و نماند	پند نماند و کرد و نماند
وقت نماند و کرد و نماند	رگ نماند و کرد و نماند	صوفی نماند و کرد و نماند
ساعت نماند و کرد و نماند	کمر نماند و کرد و نماند	جامه نماند و کرد و نماند



دیدم در قفس خود خواره	و اول سوزت از چشمم	گشت مویای در پیش قفا
دیدم اگر باز گشتی بزم	در پستوس که گردنم	که بر سر مایه جز می شود
در نمود مایه بزمی نمود	ز که یک در چرخه کوکبت	در گشت خواب و آرزو گشت
کوس قدم بر دوش نهاد	باطن او صورت نکاشت	انکه قدم در دوش تو نهاد
با دوش نهاد جان پیش کش	ز غم نه از پرده دل گشت	و اول او گونه آخر گرفت
عالم جان و یک چشم نهاد	کرد و ان من بود انهم	عالم از دل خنده ز لعل ابد
رشتن مهر و ناسوت نهاد	خس نه صوبه لایوت نهاد	بر و بروی نکات و شاد نهاد
را در آید و حسی نهاد	نزل بقا از سر تقسیم نهاد	روی خمار و رایت یک نهاد
ساختن نفی از گشت نهاد	و ز دل او سواد نهاد	شرح فزون از دل شایه نهاد
خط بخت و سر سواد نهاد	ملک و شاک و قید نهاد	یک و شمش و ماک نهاد
سکاه به راستی نهاد	چشم خور را بر لای نهاد	یک برین برده و آزار نهاد
عالم در عالم بالا نهاد	بزم بکزار ملاک نهاد	با دوش برین سبزه از یک نهاد
فقر می نامد سلطان نهاد	بلکه غم گشتی و غایت نهاد	من از دل با با یک نهاد
فین جان با یک نهاد	ساحل یای سبک نهاد	نمی از چشم یک نهاد
کفر بود و بزم و بزم نهاد	کعبه ز خانه پس نهاد	عقل و قصر بود و ز کعبه نهاد
بر عتق فرزند بود و یک نهاد	ز که نه طایفه شایه نهاد	و که گشت که گشت نهاد
و طبع سرین نهاد	را و چین بود که پس نهاد	یک بر او حقیت نهاد
نیل بود و در جسد نهاد	که سبزه سبزه و یک نهاد	خرد و از شرف و یک نهاد



کاکه بود و ده کس می پرست
دل نه به جز مرغیان پرست
دیده است چندان سینه اند
چند است اگر که سرور رسا
کعبه ز مسامه پر از آید
دین قوت از چنگ و اندازد
کیسویان است چه تو بگر
چیز این سبک یکجا
مر که دین پرده نواست
پرده را بهر است
ساز بامی نوا می زند
رو فدا گشت یکبار
بالک بین شمع کس می زند
یک بدن پرده گشت
بهر در را بطبع خوشند
عاطف یاد پر گشت
همه بخت و قوت پرست
عمر بخاک و گشت پرست
شک که چو او هم گشت از زند
گو که از روزی پرست
صبح خیزد طبع لباس
کشت به یار و دم و شمشیر
نیز که شوق و کلاه
بزند آه و کلاه
ی نو و هم خوش طبع و کلاه
بزند آه و کلاه
کر سران و هم تو گشت
بزند آه و کلاه
کست است اوین و دینار
بزند آه و کلاه
کان و کلاه که ز کلاه
بزند آه و کلاه
شرفان و امن زاری
بزند آه و کلاه
نخن خسته نور و زین
بزند آه و کلاه
نسخه و کلین چمن ارد
بزند آه و کلاه









یوسف مصر را افروخت / صد و بیست سال او می
مذوق می نمود / و خلق را بر او خوش و نازید
بر تو و اصحاب تو باد افروخت
پس این کی به تو میزدیم
قد برین هر سدی تا ختم
کمال کل کل ز بیان بیست
برین کی که بر می پسند
افسوسه القاب که باید نهاد
من سر خوان چو نفس کشید
من سر شایان ماندم
صفت ظاهر که بود و خجسته
در نیم از حد بندید و گشت
خفته پر کار زمان و زمین
که در کسری است کشور زود
خشب ملک که او را کشید
مرکز و ایرد لا زود
طرس بی بی زهر و سحر
منز او سده ای شاد
مهری خدیجه را افروخت / با یک کس با زان
نوبت است تو زنده و جا
عمری سپید کان می
نعمت برین زمره می مانم
شعله فکرت من و خجسته
و که که که شایان گشت
بر این رو و غنیر شست
نوبتی بام جرس بر کشید
نگر و سحر که دور روی نهاد
سوره و الشمس و باد و دست
مرد که این آیت فیه علی
مطالع و شایان که در زمین
نصرت کند در موسی نان
است هم جام فرید و علم
شیر و فیات اکلان شکر
حرر حرر است احاطه
بفکرت شش تنی
عالم جان حضرت ابراهیم / و ابی ب نوح و ابراهیم
مهرش از حضرت جان افروخت
سج برین خیم علم و دین
رشته کش که بر میان تنی
تغ ز باغ ز بیان بیست
و افسان از پیش و نام و دست
پس این کی به تو میزدیم
نام حایون که توان گشت
پیر خست بدول تا ختم
چشمه خصال کجاست که در دین
سج و نور زود و کجاست
پس این کی به تو میزدیم
مندی جلال شرفه نمود
خاتم حمید زل و پند
رایض شایان شکر کشید
مندی شکر کشید
خاتم او و سحر که در زمین
مندی زود و کجاست

ما تم اگر یافته جم تو یس
 در شده کج کمره تو یس
 نام کسی به کمره تو یس
 از چه کنی کس به کمره تو یس
 اگر کنی اسطرطنه یس
 کس فلک کس به کمره تو یس
 کاه و دم ریزه و سوزد
 پید بر و سوزد با ما یس
 پای دل نیست از کس به کمره تو یس
 رست بر و کس به کمره تو یس
 و اهل قیامت زیاده کس به کمره تو یس
 به هر چه و در کس به کمره تو یس
 و اب زو رنجیده از کس به کمره تو یس
 دست است بجان کس به کمره تو یس
 قطع کن کس به کمره تو یس
 و کس به کمره تو یس
 شاد و کس به کمره تو یس
 دل جو و کس به کمره تو یس
 زنده و کس به کمره تو یس
 مرصع و کس به کمره تو یس

در شده کج کمره تو یس
 را در وی کمره تو یس
 نیز و کس به کمره تو یس
 اب به کس به کمره تو یس
 مست کی کس به کمره تو یس
 دست کس به کمره تو یس
 سرفش و کس به کمره تو یس
 خر که افلاک کس به کمره تو یس
 شت سحر از کس به کمره تو یس
 نیز و کس به کمره تو یس
 ما کس به کمره تو یس
 روی دل از کس به کمره تو یس
 و اهل قیامت کس به کمره تو یس
 دشمنان کس به کمره تو یس
 ناوک و کس به کمره تو یس
 مدعی از کس به کمره تو یس
 در کس به کمره تو یس
 مرید و کس به کمره تو یس
 مرصع و کس به کمره تو یس

در شده کج کمره تو یس
 را در وی کمره تو یس
 نیز و کس به کمره تو یس
 اب به کس به کمره تو یس
 مست کی کس به کمره تو یس
 دست کس به کمره تو یس
 سرفش و کس به کمره تو یس
 خر که افلاک کس به کمره تو یس
 شت سحر از کس به کمره تو یس
 نیز و کس به کمره تو یس
 ما کس به کمره تو یس
 روی دل از کس به کمره تو یس
 و اهل قیامت کس به کمره تو یس
 دشمنان کس به کمره تو یس
 ناوک و کس به کمره تو یس
 مدعی از کس به کمره تو یس
 در کس به کمره تو یس
 مرید و کس به کمره تو یس
 مرصع و کس به کمره تو یس















